

متوجه ردی که بهش داده بودم شد که با ترسی که از صداش معلوم بود  
به تته پته افتاد.

+ آقا هنوز نیاورده بودینش بین عروسک ها؟

هر چقدر سعی می‌کردم عصبانیتم رو مخفی کنم نمی‌شد که نمی‌شد.

- نه، هنوز عضو نشده بود.

صدای قورت دادن آب دهانش به وضوح به گوشم می‌رسید.

+ به خدا من... من... تو... تو... آقا... آقا... آقا...

رویت کردن همین ترسِ بزرگِ توی صداش کافی بود برام، برای آرام  
شدن اعصابم، همین که در این حد ازم حساب می‌برن برام لذت بخش  
ترین اتفاقی که می‌تونم تجربه اش کنم.

- تا شب بیارتش تا باهم کارخونه رو نشونش بدیم.

+ آقا... من... ..

- نه نگران نباش.

+ شما موقعیت صحبت کردن ندارید مگه نه؟

-بله درست میگی، اگه داشتم که اینطور نبود.

هوفی کشید و خداحافظی کرد، بی اینکه جواب بدم قطع کردم و به سمت پروا برگشتم که متعجب نگاهم می کرد.

پروا: چرا قطع کردید؟

خنده ی نمادینی روی صورتم نشست.

-قطع نکردم که، آنتن خطش پرید.

آهان کوتاهی زمزمه کرد و با ذوق بهم خیره شد.

پروا: کارخونه ی عروسک سازی دارید؟

خونسرد جواب دادم.

-بله، چطور؟

پروا: من یه بچه ی کوچک دارم، شاید بتونم ازتون خرید کنم.

-بچه!

متاهلین؟

پروا: بله... نه... یعنی...

کمی من و من کرد و ادامه داد.

-منتظر جواب شما هستم خانم زیبا!

لبخند کوتاه و تلخی روی لب های زیبایی که توی صورتش جای خشک کرده بود نشست.

پروا: همسرم فوت شده.

-آه، خیلی خیلی متاسف شدم!